

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و شصت و سوم





خانم فریده از هلند



با سلام برداشتی از برنامه ۸۴۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲
 هله، هشدار که با بی‌خبران نستیزی
 پیش مستان چنان رطلِ گران، نستیزی

فکر می‌کنم همین یک بیت برای انسانی که واقعاً بخواهد از خواب ذهن بیدار بشه و بیدار بمونه کافی باشه. با همین یک بیت و البته بقیه ابیات این غزل، نگاهی به خودم انداختم و سوالات کلیدی را سعی کردم برای خودم به روی کاغذ بیاورم. تا همچون آینه، خودم را در خودم تماشا کنم، یا این شیوه راهی باشه برای هر چه بهتر بیدار کردن خودم.

حضرت مولانا بعنوان انسان بیدار شده بهم هشدار میده که مبادا در مقاومت و کنترل کردن زندگی باشی. آیا از کنترل کردن زندگی دست برداشتم؟ خداوند که می‌خواهد هر لحظه منو به سمت خودش جذب کنه، آیا در حالتی هستم که اجازه این جذب را به خدا بدم؟

-مثنوی دفتر چهارم بیت ۱۵۵۹-
کین سفر زین پس بود جذب خدا
وآن سفر بر ناقه باشد سیرِ ما

آیا این گرگ خواستن، هر لحظه که غافل می شوم من را می دردد؟ و مانع اصلی مقاومت و ستیزه‌ام شده؟ آیا با خواندن این غزل نقش و نشان‌های ذهنی و توهمی خودم را که در گذشته گیر افتاده، می بینم؟ و آیا آنها را می پذیرم؟ یا اینکه فقط در رفت و آمد گذشته و آینده می خواهیم بمانم؟

-مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۱-
در سه روزه ره بدین احوال‌ها
ماند مجنون در تردد سال‌ها

قراره که از درون خودم خداییتم زنده بشه و بالا بیاد، پس آیا حاضرَم به شکرانهٔ آن قانون جبران را رعایت کنم؟ و با میل و ارادهٔ خودم تسلیم بشوم و هم هویت شدگی ها را بدهم؟ شنیدم و اطاعت می‌کنم ولی آیا اینها را فقط به زبان گفتم؟ و پنهانی هم هویت شدگی ها را درونم هنوز نگه داشتم و هر از گاهی به گذشته می‌روم و آنها را بالا می‌یارم؟ آیا هنوز در شک هستم از زنده شدن به خداییت وعده داده شده؟ و آیا باور و یقین دارم که از کجا آمده‌ام و به کجا در حال رفتن هستم؟ توان ماندن در این لحظهٔ ابدی را دارم یا مدام در گذشته و آینده سیر می‌کنم؟

–مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۰–
راه، نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر

مثل چرخِ روان هستم که برکات زندگی از من هم به این جهان جاری بشود؟ توان این را پیدا کرده‌ام که همچون گوی به هر طرف که زندگی خواست من را بزند؟

–مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۷ تا ۱۵۵۸–
عشقِ مولی کی کم از لیلی بود؟
گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان در خم چوگان عشق

یا اینکه همچنان جرأت جنگیدن با اتفاقات را به خودم می دهم به جای تسلیم و پذیرش این لحظه؟ واقعاً خواهان دیدن روی خلیفه زندگی هستیم؟ یا با می دانم‌هایم حاضر به گذر کردن از ذهن و زمان نیستیم؟ یا همچنان می خواهیم که به حيله گری و روباه بازی من ذهنی‌ام ادامه بدم؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲-
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

آیا آینه‌ای شده‌ام که خود واقعی‌ام را در خود بینم؟ چقدر از هم هویت شدگی‌هایم را پذیرفتم و مرکزم را خالی کردم. و یا این که همچنان با ذهن و زبان در حال ستیزه، با خط کش ذهن در حال اندازه‌گیری پیشرفتم، و مقاومت و قضاوت هستم؟

از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش بدر آید
-سعدی، گلستان (دیباچه)-

با احترام فریده از هلند 



خانم دیبا از کرج



به نام خدا 🙏

از مولانا بیاموزیم:

بیشتر ما انسانها راه زندگی را غلط می‌رویم و هوشیاری ما به تله‌ ذهن افتاده و با فکرها، دردها و باورهای از پیش ساخته شده، من ذهنی را که ریشه در زندگی ندارد به غلط حفظ می‌کنیم، در حالی که تنها با عدم کردن مرکزمان به حقیقت و آرامش و شادی می‌رسیم.

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۱

پیغام دردهای زندگی برای آن است که ما به منظور خلقت پی برده و با چیزی همانیده نشویم. وقتی خالی از کینه، حرص، خشم، و وسوسه‌های دنیایی می شویم، آینه‌ای می شویم که نور زندگی از ما به تمام باشندگان می تابد.

آینه هستی، چه باشد نیستی
 نیستی بر، گر تو ابله نیستی
 مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

اگر درونمان را از کینه‌ها و رنجشها و از هر همانیدگی پاک کنیم، سینه ما آینه‌ای می شود که هر لحظه روی یار را می بینیم، و این کار تنها با صبر، صورت می گیرد که کلید گشایش هر در بسته است.

گر سینه آینه کنی، بی کبر و بی کینه کنی
 در وی بینی، هر دمش، کالصبر و مفتاح الفرج
 غزل ۵۱۹ از دیوان شمس مولانا

یک ولی و یا یک عارف خردمندی که حضور را از من ذهنی تمیز داده است، ما را به کشتی نجات از طوفان‌های دنیا دعوت می‌کند و ما را هدایت به فضای یکتایی و رحمت ایزدی می‌کند.

هر ولی را نوح و کشتی‌بان شناس
 صحبت این خلق را طوفان شناس
 مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

خدایی را ستایش می‌کنم که با عنایتش، به کم سخن گفتن و به ضرورت خوردن و به صبر گوش کردن و به عمل نیک، هدایت‌م می‌کند.

گفت مفتی ضرورت هم تویی
 بی ضرورت گر خوری، مجرم شوی
 مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

پیش ازین باور ما این بود که در شب قدر هر آرزویی بکنی برآورده خواهد شد، مولانا می گوید: شب قدر یعنی حقیقت و ابدیت این لحظه، یعنی هر لحظه در شب ذهن، امتحان می شویم که آیا با این لحظه آشتی هستیم و شکر می کنیم؟ آیا پرهیز از وسوسه داریم؟ آیا به قدرت الهی اعتماد داریم و صبر می کنیم؟

حق، شب قدرست در شب ها نهان
تا کند جان هر شبی را امتحان
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۵

ما در این مکان که جسم ماست، قدرت حضور در فضای لامکان را هم داریم و این بسته به ایمان ماست که چقدر اراده بستن دکان من ذهنی را داریم، تا به همان میزان، گشایش از فضای لامکان، که اصل ما آنجاست بیاید.

تو مکانی، اصل تو در لامکان
این دکان بر بند و برگشا آن دکان
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲

ذهنِ ما، اتفاقات و سبب‌ها را، قضاوت کرده و خوب و بد می‌کند. همهٔ سبب‌ها، طریق حق و خیر است و اگر
صبور باشیم، عاقبت صفای کار نمایان می‌شود.

تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
برای مصلحتی راست در دل نجار
غزل ۱۱۳۹ از دیوان شمس مولانا

سلطانِ زندگی که هر لحظه ما را به سوی خود می‌خواند، منتظر دل صاف شدهٔ ما که از جنس نور است می‌باشد،
نه پول ما، نه دانش ما و نه شکل و اندازهٔ خانه ما.

از برای آن دل پُر نور و بر
هست آن سلطان دلها منتظر
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

انسان‌هایی که در شرایط و اوضاع زندگی همواره در شکایت و مقاومت هستند، صادقانه از خود بپرسند من به
این جهان چه انرژی ساطع می‌کنم؟ آیا نور و گلشنم و یا دودِ گلخنم؟

گیر که خارست جهان
کژدم و مارست جهان

ای طرب و شادی جان
گلشن و گلزار تو کو؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

انسان گمان می کند که می داند، و پندار کمالش را زیر باورها و دردها و فکرهايش مخفی کرده، و خبر ندارد که از پرواز به سوی ذوالجلال محروم می شود.

زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
کو گمانی می برد خود را کمال
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

نعمتهای زندگی ما هزار برابر می شود وقتی باطن ما صمیمانه شکرگذار باشد، مثل درختی که از ریشه اش سبزی و تازگی را به جهان هدیه می دهد، درخت ما هم وقتی تسلیم و شاکر باشیم به ثمر می نشیند.

دکان نعمت از باطن گشاییم
چنین خو از درخت تر بگیریم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۲

انسانی که من ذهنی دارد برای بیشتر شدن همانیدگیهایش، خدا خدا می کند. اما انسانی که از جنس پرهیز است، جاننش تشنه زنده شدن به حقیقت است.

آن گدا گوید: خدا از بهر نان
متقی گوید خدا، از عین جان
مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۴۹۸

کجاست انسانی که گوهر زندگی را چون نور بیفشاند تا جمله بشر، از گدایی فکرهای همدیگر و تایید و توجه و تقلید و طمع آزاد شوند. 🙏

این جمله گدا و خوشه چین اند
آن دست گهر فشان که دارد؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۷



با سپاس از آقای شهبازی و همیاران گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



خانم ساناز از اصفهان



با عرض سلام و ادب خدمت شما و همراهان گنج حضور  
موضوع صبر
دو نوع صبر وجود دارد:
۱. صبر مثبت. ۲. صبر منفی.
اشعار مربوط به صبر مثبت:

صبر آرد آرزو را، نی شتاب
صبر کن، والله اعلم بالصواب.
-مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۴۰۰۳-

هفت سال ایوب با صبر و رضا
در بلا خوش بود با ضیف خدا.
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۸۹-

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۸۹-
تا چو وا گردد بلای سخت رو
پیش حق، گوید به صد گون شکر او.

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۹۰-
کز محبت با من محبوب گش
رو نکرد ایوب یک لحظه ترش.

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۹۱-
گفت حق ایوب را در مکرمت
من به هر مویت صبری دادمت

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۳۶۹۱-
او همی گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۴۳۳-
حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو، صبر آر و صبر به.

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم بیت ۴۱۰-
با سیاست‌های جاهل صبر کن
خوش مدارا کن به عقلِ منِ لدُن.

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم بیت ۲۰۴۰-
صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت
میوه شیرین دهد، پر منفعت

در واقع صبر برای من ذهنی تلخ است اما با صبر کردن می‌توانیم در همین لحظه در زندگی جاری شویم و به حضور، که هر لحظه در درون ما موج می‌زند، زنده شویم. در واقع منظور از صبر مثبت، همان صبر کردن در برابر اتفاقات و دردِ هوشیارانه کشیدن است. صبر مثبت از رضایت، نسبت به قضا و اتفاقات می‌آید.

ناخوش او خوش بود در جان من
جان، فدای یارِ دل رنجان من.
-مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۷۷۷-

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش.
-مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۷۷۸-

● اشعارِ مربوط به صبر منفی:

صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
احمقی باشد، جهان و حق فراخ.
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۴۲۹-

نقل کن زینجا به سوی مرغزار
می چر آنجا سبزه گرد جویبار.
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۴۳۰-

منظور از صبر منفی، صبر در منِ ذهنی و همانیدگی‌ها است. یعنی اینکه اگر برای زنده شدن به خدا با منِ ذهنی تحمل کنیم و یا زنده شدن به حضور و عدم را به فردا موکول کنیم احمقی است. در واقع برای زنده شدن به حضور نباید یک دقیقه را از دست داد، چرا که معلوم نیست ما تا چه زمانی زنده باشیم.

هست این دُکانِ کرایِ زود باش
تیشه بستان، تگش را می تراش.
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱-

البته نباید در زنده شدن به حضور عجله کنیم، بلکه باید در عین حال که قانون جبران را انجام می‌دهیم و بر روی خودمان کار می‌کنیم، در عین حال قانون مزرعه را هم رعایت کنیم. یعنی کشاورز در حالی که زمینش را به موقع شخم می‌زند و سپس به موقع دانه را می‌کارد، ولی برای برداشت و درو محصولش عجله نمی‌کند. ما هم باید در عین حال که زمین منِ ذهنی را شخم می‌زنیم و به موقع تخم حضور را در مرکز عدم می‌کاریم صبور باشیم و خود را با دیگران مقایسه نکنیم. ولی نمی‌شود بدون شخم زدن زمین منِ ذهنی و بدون کاشتن دانه حضور در مرکز عدم انتظار محصول داشته باشیم.

گندمی را زیرِ خاک انداختند
پس زِ خاکش خوشه‌ها بر ساختند.
-مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۳۱۶۵-

آیات قرآن دربارهٔ صبر:

سوره ی مزمل (۷۳)، آیهٔ ۱۰:
«و بر گفتار (و آزار) مشرکان شکبیا باش و از آنان به شیوهای پسندیده دوری کن.»

سورهٔ طور (۵۲)، آیهٔ ۴۸:
«و در برابر حکم پروردگارت شکیبایی کن که تو زیر نظر و مراقبتِ ما هستی، و هنگامی که (از خوابِ منِ ذهنی) بر می‌خیزی پروردگارت را همراه با ستایش که همان مرکز عدم است، تسبیح گوی.»

بنابراین قدرت بسیار زیادی در سکوت و صبر نهفته است. پرخاش و مقاومت چیزی جز تظاهر نیست، تظاهری که با آن می‌خواهیم ضَعفمان را در برابر خود و جهان پرده پوشی کنیم. نیروی واقعی و پایدار، تنها در صبر است، فقط من‌های ذهنی هستند که بی‌صبر و خشن، واکنش نشان می‌دهند و با این رفتار، وقارِ بشری خود را ضایع می‌کنند.

با احترام  
ساناز هستم از اصفهان    



خانم شکوه



با سلام،
برداشتی از غزل شماره ۲۹۶۵ دیوان شمس.

ای برده اختیارم، تو اختیار مایی
من شاخ زعفرانم، تو لاله زار مایی

دیشب از سر خماری به میخانه خدا رفتم و به «او» گفتم: «خدایا خمارم، فکر می کردم انقدر از شراب عشقت
چشیده‌ام که تا ابد سرمستم. اما باز با بوجد آوردن اتفاقات، اختیار مرا گرفتی تا تنها تو را اختیار کنم و باز به
سوی تو بیایم. نشانم دادی که تنها گنج امن در این دنیا میخانه تو، قلب خود من، است وقتی تهی از «من»
باشد. که تا وقتی بجای گرفتن جام شراب عشق از دست تو، از هم هویت شدگیها شادی می طلبم، نه
دانسته‌هایم قابل استفاده هستند، نه حس امنیت می کنم، نه احساس قدرت، و نه می دانم باید به کدام سو بروم
و بلا تکلیفم. تو به من نشان دادی که همه روشنایی و توانایی‌هایم از تو می آید و وقتی از تو قطع می شوم از
خودهیچ ندارم. پس جام شراب لاله گونت را پر از شراب عشق کن و به دستم بده و رخ زعفرانی من را گلگون
کن.»

گفتم غَمَت مرا کُشت، گفتا چه زهره دارد؟
 غَم این قَدَر نداند، کآخر تو یار مایی؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

«او» را که از خود جدا دیدم به «او» گفتم: «از غم دوری تو، از این حس ناامنی، ضعف، نادانی و بلا تکلیفی در عذاب هستم و این غم دوری دارد من را از پا در می آورد»، و خیال «او» به من گفت: «غم جرأت ندارد به تو دست درازی کند. یعنی انقدر نمی داند که تو یار من، خویش من، خود من هستی؟! نه، این تویی که به دنبال غم هستی. انتخاب کن غمگین نباشی، انتخاب کن خشم نداشته باشی، انتخاب کن نترسی، انتخاب کن که حس مظلومیت نکنی.

انتخاب کن که حس تنهایی و جدایی را از خودت دور کنی چون این حقیقت ندارد. من از تو جدا نیستم. تو تنها نیستی، مظلوم نیستی، من حامی تو هستم. قلبت را بگشا تا با من یکی شوی».

من باغ و بوستانم، سوزیده خزانم
 باغ مرا بخندان، کاخر بهار مایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

به «او» با تاسف و زاری و درماندگی گفتم: «قلب من، تا همین دیروز مثل یک باغ فراخ و زیبا و پر از شادی و آرامش بود ولی خزان از دست دادن «گل‌های هویت» مرا اینچنین سوزاند. خدایا، تو فقط می‌توانی بهار را به باغ خزان دیده و پژمرده قلب من بازگردانی، باغ من را دوباره آباد کن، دل من را دوباره شاد کن، من اشتباه کردم در مقابل این باد خزان مقاومت کردم و غم را به درون خودم راه دادم و شادی را سوزاندم».

گفتا تو چنگ مایی، وندر ترنگ مایی
 پس چیست زاری تو، چون در کنار مایی؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

و خیال «او» باز با من گفتم: «عزیزم، زاری نکن، فراموش نکن که تو همیشه و در هر حال مثل چنگی در آغوش من هستی، بگذار تو را بنوازم و مقاومت نکن. وقتی در آغوش من هستی این همه ناله و زاری و شکایت برای چیست؟ خودت را به دست من بسپار و ببین چه نوای دلنشین و زیبایی از تو بگوش خواهد رسید. این صدای آه و ناله که از تو بر می‌خیزد حاصل مقاومت تو در مقابل دستان نوازنده من است. به من اطمینان کن!»!

گفتم ز هر خیالی، درد سر است ما را
گفتا ببر سرش را، تو ذوالفقار مایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

به «او» گفتم: «از فرط فکر و خیال و از فکری به فکر دیگر پریدن، سرم به درد آمده است، در عذاب این حیلتها، در شکنجه هستم.» و خیال «او» با من گفت: «از همان اول فکر را متوقف کن، بجای فکر کردن، فضا را باز کن، بجای تدبیر کردن، تسلیم شو، سر فکر را با شمشیر اختیاری که خودم به دستت داده‌ام ببر.»

من تو را فرستادم که با بریدن سر افکار من دار هیجان آور، مشکلات را حل کنی، رنج را بزدایی، خشم را کم کنی، عشق و شادی و صلح را به ارتعاش در بیاوری، و حالا تو بجای اینکار سرلشکر غم و خشم و درماندگی شده‌ای؟! اول از همه سر غم خودت را بزن و انتخاب کن که قربانی نباشی، مظلوم نباشی و بین چطور عشق و آرامش وجودت را پر می کند.»

سر را گرفته بودم، یعنی که در خمارم
گفت آرچه در خماری، نی در خمار مایی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

از فرط گیجی و گمگشتگی، غرق در حس نقص و پوچی و غم و خشم و دل گرفتگی، سرم را به نشانه غم و اندوه و خماری در دست گرفته بودم و خیالش، با مهربانی و شفقت نگاهم کرد و گفت: «درست است که خماری، اما آخر عزیز من این خماری تو چاره دارد، تو خماری عشق من هستی که دور از دسترس نیست! سرت را بلند کن، بین من در کنارت هستم.»

گفتم چو چرخ گردان، وَاللَّهِ که بی قرارم
گفت آر چه بی قراری، نی بی قرار مایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

سرم را که بلند کردم «او» را دیدم که جام عشق را به دستم می دهد، جرعه‌ای نوشیدم و ادامه دادم: «می دانم تو هستی اما من چاره‌ای ندارم و سوار این چرخ و فلک اتفاقات هستم و ثبات ندارم و با بالا و پایین رفتن چرخ روزگار من هم بالا و پایین می شوم، از این است که بی قرارم.»
لبخندی زد و گفت: «بیقراری، آری، ولی بیقراری تو هم از دوری من است. اگر من در قلب تو باشم، با چرخ می چرخم و بالا و پایین می روی، ولی لبخندت با گردش چرخ وارونه نمی شود!»

شگرلبش بگفتم، لب را گزید، یعنی
آن راز را نهان کن، چون رازدار مایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

شراب عشقش در وجودم رخنه کرد و سخنانش بر قلبم نشست و شعی وجودم را فرا گرفت. به «او» گفتم: «چه شیرین است هم صحبتی با تو!» لبش را گزید که ساکت باش، اینها که گفتم و شنیدی بین خودمان بماند. هیجان زده نشو و شعت را جار زن که به گوش کسی که مست نیست عربده می‌آید. و در سکوت، چشمانش با من گفتند:

ای بُلْبُلِ سَحَرگَه، ما را پُرس گَه گَه
 آخر تو هم غریبی، هم از دیار مایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

ای عاشقِ پر شور، بیشتر به میخانه من بیا و بیشتر به من سر بزن، آخر تو هم در این دنیا غریبی، تو از این جنس نیستی و از دوری من دلت می‌گیرد، تو به دنیای خودم تعلق داری و اینجا مسافری.

تو مُرغِ اَسْمَانِی، نِی مُرغِ خَاکْدَانِی
 تو صِیْدِ اَن جِهَانِی، وَزِ مُرغُزَارِ مَائِی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

تو مرغ خانگی نیستی که روز از این سو به آن سو به دنبال دانه هویت بگردی تا شکمت را سیر کنی، و شب در
 فضله غم از دست دادنش بخواب بروی. تو مرغ آسمانی هستی. مرغ باغ ملکوتی، نه از عالم خاک. تو شکار
 جهان دیگری هستی و به چمنزار من تعلق داری و قوت تو از آنجا باید تامین شود و گرنه ضعیف و ناتوان
 می شوی. خودت را بشناس و تن به خوراک پست نده. از عشق من تغذیه کن.

از خویش نیست گشته، وَزِ دُوسْتِ هَسْتِ گَشْتِه
 تو نورِ کِرْدگَارِی، یا کِرْدگَارِ مَائِی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

وقتی «خودت» را از میان بر می‌داری، و به «من» خود می‌میری، همه وجودت از عشق «دوست» هستی می‌گیرد و به «من» زنده می‌شود. انقدر که دیگر مشخص نمی‌شود تو امتداد «من» هستی یا خود «من»، من خدای تو هستم یا تو خدای من. معلوم نمی‌شود که من توأم یا تو منی. آنوقت است که احساس امنیت می‌کنی، احساس قدرت می‌کنی، خردمند می‌شوی و می‌دانی دقیقاً باید چیکار کنی.

از آب و گل بزادی، در آتشی فتادی
سود و زیان یکی دان، چون در قمار مایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-


زاده شدن از ذهن دردناک است، آتش به هویت ذهنی تو افتاده است. تا بیدار نشده‌ای این سوختن را ضرر می‌پنداری و تا از درد کمی بیدار می‌شوی این اتفاق را به نفع خود می‌دانی. بد شد و خوب شد می‌گویی. اتفاق را تجزیه و تحلیل می‌کنی. اما وقتی زندگی‌ات را به دست من می‌سپاری خوب و بد، سود و زیان همه یکی است. قضاوت نکن. در قمار من هرگز ضرر نمی‌کنی. چون در قمارخانه شریک هستی!

این جا دوی ننگنجد، این ما و تو چه باشد؟
این هر دو را یکی دان، چون در شمار مایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-

چرا که من و تو نداریم، این ما و تو چه هست که در سرت افتاده است؟ من و خودت را یکی بدان، چون از خود
خود منی.

خاموش کن که دارد، هر نکته تو جانی
مسپار جان به هر کس، چون جان سپار مایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵-


حالا که اینها را فهمیدی، و از شراب عشق مست شدی، فکرت را خاموش کن، چرا که هر فکری، از تو انرژی می گیرد، جان می گیرد و اثری می گذارد، این جان و انرژی را برای هر چیزی هدر نده و فقط آن را صرف عشق کن!

با تشکر و احترام
شکوه 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com